انوری اینکه می‌بینیم به بیداریست یا رب یا بخواب

کشتی تن را شکستم یللی | از کجا بر بحر رستم یللی
راستی چون تیر خضر راه شد | از کمان چرخ جستم یللی
شبنم خود را به اقبال بلند | بر گل خورشید بستم یللی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقشها بر پا شستم یللی
قطره‌ام از انقلاب اسوده شد | در دل گوهر نشستم یللی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب | همچو موج آمد بشستم یللی
در کشاکش بودم از طول امل | این کمان را زه گسستم یللی
کیست پیش راه من گیرد چو موج | بر میان دامن شکستم یللی
از زمین تن براق بیخودی | برده بالا بزم الستم یللی
پنبه گیرد در ریسمان عنقا | از غم حلاج رستم یللی
چون حباب این قصر بی بنیاد را | یکنفس درهم شکستم یللی
میخورد بر یکدگر بی اختیار | چون کف دریا دو دستم یللی
شیشه بر طاق نسیان نه که من | از دو چشم یار مستم یللی
من همان مستم که در بزم الست | شیشه‌ها بر چرخ بستم یللی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را | بر سر گردون شکستم یللی
نیست پرست از بت پرستی بیشتر | من همان آدم پرستم یللی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم یللی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر عاقلی
گر بهشتی در نظر داری تو چون گرد باد | هر کجا آیینه گردی بنشیند زیاد افسرده
بو که تا مشکلست از بحر بیرون آمدن | در نه خوش از زهر کف سیمغز دارد ساحلی

١٧٢

میشکافد عشق فولاد از آتش چو موم | عشق عالم سوز را یاد آورد هر مشکلی
تا در این وحدت سرا دار نظر زین خوشبو | در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
کشتی را یک مسلم نیست بعضی بهر نجات | چرخ از پا بر نیاید تا بود صاحب دلی
بار بر دارست بهر توشهٔ فردای تو | مغتنم دان خوبی هر کار تو آید سائلی
سالها باید در این وادی بخود وحشی شدن | تا بهر وقت تو آید همچو مجنون غافلی
گرچه بار کس کشی نیکی نمی بینی زیار | سعی کن در نه رسیدکی زمین قابلی
هست در دنبال تو بست بلند از درکار | سر کجا باکنداری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو | اینچنین کز فرصتی غفلت بهر کو منزلی

نو بهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از فال خویشتن صائب چه خندیدی غافلی

دارد از خط گل رخسار تو فریاد خدایی | چون نظر بر خدا از همه کس دل برتابی
من همان روز که دل را بسر زلف تو دادم | دست بی رحم جگر شستم از امید رهایی
نه بخود گوشهٔ چشمی بعشاق نگاهی | با همه کس نتوان بر سر زانو شستن
من سرگشته هیچ آن ز که بوسم حضرت را | که نظر ندیدند حریفان که تو در خانه مایی
پاکی دامن ماه نیست کم از برج عصمت | چون نظر نداری تو ز شوخی خبر از خوش کجایی
چون شد از روشنائی تو یکبار منور | زین چه حاصل که قمر طلعت خورشید لقایی
پیش چشمی که بغیر از تو مثالی نه بدیده | حیف از آن روز نباشد که با نیته رهایی
میشود نافه غزالان ختن دیده | در حریمی که تو ان زلف کج را بگشایی

سالها خانه نشین گشت با مید تو صائب
چه شود یکره اگر از در انصاف در آیی

دل مرا زخمی در آدر دی | سختم بکش چرا در سخن براد